

وصیت نامه شهید محسن حججی

شهید محسن حججی متولد 21 تیرماه 1370 در شهرستان نجفآباد است که سال 1391 ازدواج کرد، ثمر ازدواج وی پسری به نام علی است که یک و نیم سال دارد. روز دوشنبه 16 مرداد 1396 به اسارت دشمن درآمد و در روز چهارشنبه 18 مرداد 1396 در سوریه به درجه رفیع شهادت نائل شد.

وصیت نامه شهید محسن حججی را با هم می خوانیم:

حالا که دستهایم بسته است می نویسم نه با قلم که با نگاه و نه با جوهر که با خون، رو به دوربین ایستاده ام و ایستاده ام رو به همه شما، رو به رفقا، رو به خانواده ام، رو به رهبر عزیزم و رو به حرم. حرامزاده ای خنجر به دست است و دوست دارد که من بترسم و حالا که اینجا در این خیمه گاهم هیچ ترسی در من نیست. تصویرم را ببرید پیشکش رهبر عزیز و امام سید علی خامنه ای و فرمانده ام حاج قاسم و به رهبرم بگویید که «اگر در بین مردمان زمان خودت و کلامت غریبید ما اینجا برای اجرای فرمان شما آمده ایم و آماده تا سرمان برود و سر شما سلامت باشد.»

آسمان اینجا شبیه هیچ جا نیست حتی آسمان روستای دورک و وزوه که در اردوی جهادی دیده ام یا آسمان بیابان های سال های خدمتم، اینجا بوی دود و خون می آید. کم کم انگار لحظه دیدار است ولی این لحظه های آخر که حرامیان دوره ام کرده اند می خواهم قصه بگویم و قصه که می گویم کمی دلم هوایی علی کوچولویم می شود ولی خدا وعده داده که جای شهید را برای خانواده اش پر می کند، اما حتماً قصه ام را برای علی وقتی بزرگ شد بخوانید. قصه کودکی ام که با پدرم در روزه های مولا اباعبدالله الحسین (ع) شرکت می کردم، قصه لرزش شانه های پدر و من که نمی دانستم برای چیست. پدرم با اینکه کارگری ساده بود همیشه از خاطرات حضورش در دفاع مقدس می گفت و توصیه می کرد:

«پسرم، دفاع مقدس و رشادت و مجاهدت برای اسلام و دین هیچ وقت تمام‌شدنی نیست و تا دنیا هست مبارزه بین حق و باطل هم خواهد بود ان‌شاءالله روزی هم نوبت تو خواهد شد.»

دوران کودکی و مادری که کلید رفتنم به قتلگاه در دستان اوست و او بود که اجازه داد. مادرم همیشه می‌گفت «تو را محسن نام گذاشتم به یاد محسن سقط‌شده خانم حضرت زهرا(س)». مادر جان، اولین باری که به سوریه اعزام شدم دریچه‌های بزرگی به رویم باز شد اما نمی‌دانم اشکال کارم چه بود که خداوند مرا نخرید.

بازگشتم و چهل هفته به جمکران رفتم و از خداوند طلب باز شدن مسیر پروازم را کردم. تا اینکه یک روز فهمیدم مشکل رضایت مادر است. تصمیم گرفتم و آمدم به دست و پای تو افتادم و التماس کردم و گفتم مگر خودت مرا وقف و نذر خانم فاطمه زهرا(س) نکردی و نامم را محسن نگذاشتی، مادر جان، حرم خانم زینب(س) در خطر است اجازه بده بروم. مادرم... نکند لحظه‌ای شک کنی به رضایت که من شفاعت‌کننده‌ات خواهم بود و اگر در دنیا عصای دستت نشدم در عقبی نزد حضرت زهرا(س) سرم را به دست بگیر و سرفراز باش چون ام‌وهب.

مادر، یادت هست سال‌های کودکی و مدرسه، پس از دبستان و مقاطع تحصیلی و بالاتر، همیشه احساس می‌کردم گمشده‌ای دارم و این قدر به مادرمان حضرت زهرا(س) متوسل شدم تا در سال 1385 و اوج جوانی مسیری را برایم روشن کردند و آن مسیر آشنایی با شهید کاظمی و حضور در مؤسسه‌ای تربیتی فرهنگی به همین نام بود.

همان سال‌ها بود که مسیر زندگی‌ام را پیدا کردم و حاج احمد کاظمی شد الگوی زندگی و یار لحظه لحظه زندگی من، خیلی زود حاج احمد دستم را گرفت و با شرکت در اردوهای جهادی، هیئت، کار فرهنگی و مطالعه و کتاب‌خوانی رشد کردم. انگار حاج احمد دستم را گرفت و ره صدساله را به سرعت پیمودم. سربازی و خدمت در مناطقی دورافتاده را انتخاب کردم و تو مادر، ببخش که آن روزها مثل همیشه چقدر نگرانم بودی.

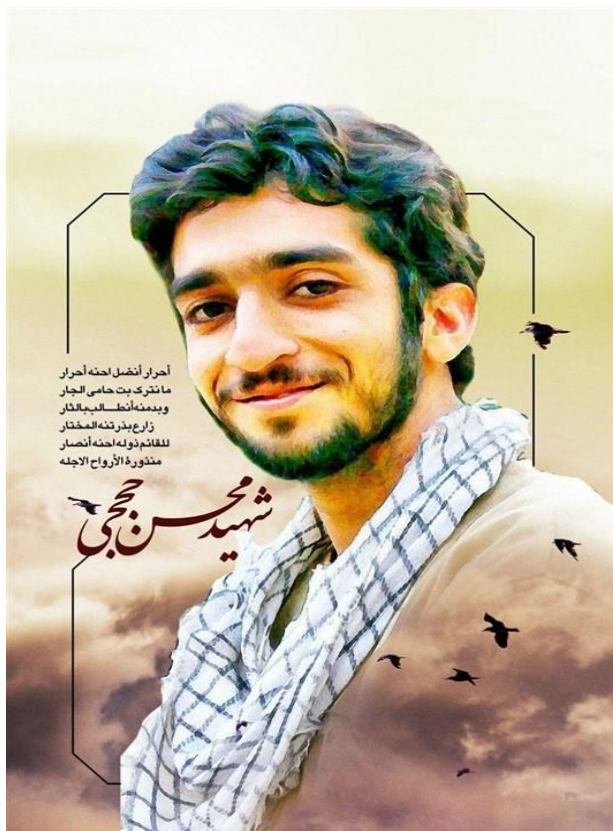
و ازدواج که آرزوی شما بود، با دختری که به واسطه شهدا با او آشنا شدم و خدا را شاکرم که حاج احمد از دختران پاکدامنش نصیبم کرده است، همانم حضرت زهرا(س) و از خانواده‌ای که به شرط اینکه به دلیل نداشتن فرزند پسر برایشان فرزند خوب و باایمانی باشم دختر مؤمن و پاکدامنشان را با مهریه‌ای ساده به عقدم درآوردند و من هم تنها خواسته‌ام از ایشان مهیا کردن زندگی برای رسیدن به سعادت و شهادت بود و با کمک هم، زندگی مهدوی(عج) را تشکیل دادیم، خانواده‌ای که در روزهای نبودنم و جهادم همسر و فرزندم را در سایه محبتشان گرفتند و من دلم قرص بود که همسر و فرزندم جز غم دوری و دلتنگی غمی نداشته باشند، همین جا بود که احساس کردم یکی از راه‌های رسیدن به خداوند متعال و قرار گرفتن در مسیر اسلام و انقلاب عضویت در سپاه است و همین جا بود که باز حاج احمد کمکم کرد و لیاقت پوشیدن لباس سبز پاسداری را نصیبم کرد.

و همسر و همسر...، می‌دانم و می‌بینم دست حضرت زینب(س) که قلب آشوبت را آرام می‌کند، همسر شفاعتی که همسر وهب از مولا اباعبدالله شرط اجازه میدان رفتن وهب گذاشت طلب تو. خاطرات مشترکمان دلبستگی نمی‌آورد برایم، بلکه مطمئنم می‌کند که محکمر به قتلگاه قدم بگذارم چون تو استوارتر از همیشه علی عزیزمان را بزرگ خواهی کرد و منتظر باش که در ظهور حضرت حجت به اقتدای پدر سربازی کند.

حالا انگار سبکتر از همیشه‌ام و خنجر روی بازویم نیست و شاید بوی خون است که می‌آید، بوی مجلس هیئت مؤسسه و شبهای قدر و یاد حاج حسین به‌خیر که گفت مؤسسه خون می‌خواهد و این قطره‌ها که بر خنجر می‌غلطد ارزانی حاج احمدی که مسیر شیب‌الخصیب شدنم را هموار کرد.

خدایترب شدنم را از مسجد فاطمه الزهرا(ع) دورک شروع کردم و به خاک آلودم تمام جسمم را تا برای مردمی که عاشق مولایند مسجد بسازیم. روی زمینی نیستم که می‌بینید، ملائک صف به صفند کاش همه چیز واقعی بود درد پهلویم کاش ساکت نمی‌شد و حالا منتظر روضه قتلگاهم، حتماً سخت است برایتان خواندن ولی برای من نور سید و سالار شهیدان دشت را روشن کرده است.

اینجا رضا برضاک را می‌خواهم زمزمه کنم. انگار پوست دستم را بین دو انگشت فشردند و من مولای بی‌سر را می‌بینم که هم‌دوش زینب آمده‌اند و بوی یاس و خون در آمیخته‌هستم. حرامیان در شعله‌های شرارت می‌سوزند و من بدن بی‌پیکرم را می‌گذارم برای گمنامی برای خاک زمین.



أحرار أنضل أحنه أحرار
ما نقره بیت حامی الجار
وبینه أنط... الجار
زارع بذرتنه المختار
للقاتم ذوله أحنه أنصار
منذورة الأرواح الأجله

شهید حسن مجتبی